

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نېاشد تن من مېباد بدین بوم و بر زنده یک تن مېباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Social

اجتماعی

گرفته شده از لوموند فارسی

نوشته چاپ نشده ای از ژرمن تیلین، مردم شناس

آوریل ۲۰۰۹

Marmar KABIR مرمر کبیر

زندگی کردن برای فهمیدن

ژرمن تیلین (۱۹۰۷-۲۰۰۷) را برای شرکتش در جنبش مقاومت و تبعیدش به اردوگاه های نازی ها در جنگ عمومی دوم می شناسیم. ابراز نظر هایش را در دوران جنگ الجزایر از یاد نبرده ایم: وی شکنجه را محکوم می کرد و سعی داشت جلوی اعدام ها و عملیات تروریستی کور علیه شهروندان غیر نظامی را بگیرد. کتاب های او در رابطه با مردم شناسی مغرب («هرم و پسر عمو ها» و «یکبار اتنو گرافی بود») یا تاریخ مدرن در رابطه با اردوگاه های نازی ها («راونسبورگ») و یا جنگ الجزایر («دشمنان مکمل») رانیز می شناسیم. دسترسی به آرشیو نوشته هایش پس از مرگ وی در ماه آوریل ۲۰۰۸ به ما اجازه داد تا چهره دیگری از تیلین را باز شناسیم: یک نظریه پرداز در زمینه علوم انسانی. او بار ها در نظر داشت اثری در رابطه با شیوه پیشرفت در آموزش بنگارد. او از مشاهده ای ساده و شخصی آغاز کرده بود: درک خود او از مردم شویه در اورس الجزایر، محلی که بین سال های ۱۹۳۴ تا ۱۹۴۰ در آن زندگی کرده بود، نگاه وی متکی به مشاهداتش در محل و همچنین بر پایه تجربه ای که در وهله اول به نظر کاملاً متفاوت می آید، یعنی نقطه نظر یک تبعیدی سابق به اردو های نازی ها بود. او به این نتیجه رسید که در زمینه علوم انسانی، هویت پژوهشگر به همان اندازه اهمیت دارد که دانشی که جمع آوری کرده است: تجربیات شخصی پژوهشگر در کیفیت یک بررسی اجتماعی نقش تعیین کننده دارد. این نظریه جدید که وی در اوایل سال های ۱۹۶۰ ارائه داد با روحیه غالب آن دوران همخوانی نداشت: در آن زمان همه رؤیای علوم انسانی را در سر می پروراندند که به اندازه علوم طبیعی عینی و فارغ از هر گونه رد و نشان شخصی باشد. ما در این جا بخشی از یکی از متون چاپ نشده او را ارائه می دهیم. مجموعه این نوشته ها در کتابی به نام («گوشه هایی از زندگی») توسط انتشارات سوی، پاریس ۲۰۰۹ به چاپ رسیده است و نشان می دهد چگونه تجربه زندگی یک فرد عملکرد علمی او را رهنمون می شود.

در سال ۱۹۳۴ من هیچ تجربه ای نداشتم و خودم بر این امر واقف بودم. برای احاطه بر تجربه ای که در حال زندگی کردن آن بودم و درک وقایعی که در مقابل چشم هایم می گذشت، می بایست در وهله اول داده های بسیاری را جمع آوری کنم. چرا که برای درک، ابتدا می باید آموخت و اگر ممکن باشد آموختن باید مطابق نظم معینی باشد. جامعه شناسان و تاریخ دانان با شرایط مشابهی مواجهند: وقایعی اتفاق افتاده است که دارای تاثیراتی می باشند. اما آنچه اهمیت

دارد دلایل بروز وقایع است. هنگامی که باید دلایل تأثیرات را انتخاب و یا کشف کرد می بایست ابتدا آن ها را نظم داد و الا هم فی الا هم نمود. شیوه گزینش این ارجحیت دادن ها و به ترتیب کردن ها (که همانا درک وقایع می باشد) را چه چیز هدایت می کند؟ هیچ چیز به غیر از تجربه اندوزی شخصی.

بعد ها این امر را آموختم که برای هر کدام از ما تنها تجربه ای موجه است که با عصب های خودمان در پوست و استخوانمان حس کرده باشیم. از تجربه پیش پا افتاده ای که هر فرد می شناسد - و یا گمان می کند که می شناسد - یعنی گرسنگی گرفته تا تجربیات عالی تر مثل در گیری های عمیقتری که از خلال آن ها شخصیت ها قوام می یابد و یا متلاشی می شود، هیچ چیز و مطلقا هیچ چیز یکباره به وجود نمی آید. درک کردن، متصور شدن و حدس زدن به معنای برقراری ارتباط با وجوه مختلف داده هائی است که از تجربیات ما کسب گشته شده اند و تنها منشاء آن ها تجربیات است... شیوه کند و کاو و بررسی های ما مثل نت های یک قطعه موسیقی است که تجربیات ما به مثابه انسان، نغمه موسیقائی را در آن می دمد و بدون آن، قطعه ورق پاره ای بیش نیست. چند کارشناس تاریخ، روانشناس و مردم شناس - کارشناس علوم انسانی - وجود دارد که هنگام جمع آوری کارهایشان به مانند افراد کر مادرزادی هستند که نشانگان بمل ها و دیز یک سونات را کپی می کنند؟

ما تنها به دیدگاه های یک فرد - یعنی خودمان - کاملاً دسترسی داریم، شناخت کامل آرا و نظرات دیگران غیر ممکن است، تنها امری که میسر می باشد، جمع بندی و منظم کردن اولیه اندیشه هایی است که در ذهن خودمان وجود دارد. اگر خود را شناسیم، هرگز کس دیگری را نیز نمی شناسیم. و اگر جسارت آن را داشته باشم، شاید بتوانم بگویم که خود را نیز از خلال تجربیات زندگی می شناسیم؟ از خلال کوره تجربیات خودمان که به واقع از بدو تولد آغاز می شود و به همین سبب مشابه الهاماتی است که به انسان های نادری توان آن را می دهد تا از تجربیات درس بگیرند.

سه شنبه ۱۹ اکتبر ۱۹۴۳، پس از ۱۴ ماه زندان مرا با همه دست نوشته هایم به اردوگاه رانسبورگ منتقل کردند. در آنجا و تنها در آنجا بود که به کلاس «انسان گرایی» پانهادم، درس در مورد جنایت و جنایتکارها، رنج و رنج کشیدگان، بزدلی و بزدلان، ترس، گرسنگی، وحشت، نفرت و تمام چیز هایی که بدون آن ها کلید شناخت انسان را در دست نداریم، همه این پدیده ها به صورت نطفه در جوامع ما وجود دارد و تنها زمانی می توان آن ها را بازشناخت که مدتی این حیوان بالغ که در کالبدمان شکوفا گشته است را نظاره کرده باشیم.

صحبت از جزئیات این تجربه برای من آزمونی است که حتی تصور آن نیز دشوار است، اما نمی توانم این تجربه را بی اهمیت محسوب کنم، نمی توانم از آن حرفی به میان نیارم و بپذیرم که دو نوع شکست وجود دارد - شکست دیگران و شکستی که ما را له می کند - دو نوع تحقیر، دو نوع از خودبیگانگی، دو نوع شکنجه - شکنجه ای که متحمل می شویم و آن بخشی که خود منشا آن می باشیم - دو نوع کینه - آنچه خود حس می کنیم و آنچه موجبش می شویم.

به صورت غریزی، متوجه شرم و حیایی که حول هر آنچه به مواد خوراکی و خوردن ربط دارد، در کشور هایی که به صورت مزمن با معضل قحطی مواجه بوده اند، شدم. به صورت غریزی حس کرده و حتی به صورت طبیعی پذیرفته بودم، اما هنگامی واقعا درک کردم که یک روز صبح سحر یخ زده، اشباحی متحرک را دیدم که همه با حرکتی یکسان برای آنکه نگاه دیگر اشباح متوجهشان نباشد به سرعت خود را به گوشه ای دور از دیگران کشاندند و در سیاهی خوراکی های خود را بلعیدند، در حالیکه سکوت مطلق حکمفرما بود، تنها صدای دهشتناک دندانهایی که چیزی را می جوند، لبهایی که می مکند و بزاقی که خیس می کند می آمد و صدای آرواره هایی که برای فرو دادن باز و بسته می شوند.

در فاصله بین این دو دوران، مجموعه ای از شناخت را کسب کردم که به جرات می توانم بگویم برای تکمیل آموزش علمی ام نقش تعیین کننده ای داشت و تاثیر آن دست کم به اندازه تمام سالهایی بود که وقف تحصیل کردم.

اینجا باید تاکید کنم که گزارشات «علمی» - یعنی بر مبنای مشاهدات دیگران - اشتباه و نادرستند : برای شناخت از یک جمعیت باید هم در میان آن «زندگی» و هم به آن «نگاه» کرد. به همین دلیل است که آنهایی که زندگی می کنند باید نگاه کردن به دیگران را فرا گیرند و آن هایی که فقط نگاه می کنند می بایست یاد بگیرند با مردم زندگی هم بکنند. انتخاب با خود آن هاست، هر کدام را می خواهند!

در سال ۱۹۴۶ در دوران خستگی مفرط پس از زندگی در بند در آلمان، یک انستیتوی بین المللی از من خواست تا گزارش بررسی علمی خود در سال های ۱۹۳۴ تا ۱۹۴۰ در الجزایر را برایشان بفرستم. سه دست نوشته اصلی ام مفقود شده بود، مطالب جمع آوری شده در آن دست نوشته ها دارای چنان دقتی بود که باز نویسی آن ها تنها با رجوع به حافظه ناممکن می نمود. تنها چند برگ نوشته پراکنده بر جای مانده بود، مرور چرک نویس های جسته و گریخته - که تنها متعلق به دوره اول ماموریت بود را آغاز کردم اما نمی توانستم از مقایسه ذهنی آن ها با سطحی که در دوره دوم و در آخر دوران «اقامت اجباری» به آن رسیده بودم، اجتناب ورزم.

دیگر تنها کاستی های مطالب به چشم می آمد - منظور همین مطالب جسته و گریخته ایست که در خانه خالی و متروک شده ام باز یافته بودم. با این حال از لحاظ اخلاقی خود را موظف می دانستم که این خدمت علمی را که برای انجام آن به من اعتماد شده بود انجام دهم و به دلیل داشتن چنین دینی تلاش کردم تا مجدداً نوشته های مفقوده را تهیه نمایم.

در عین حال، مفهوم «مایملک عمومی» فکر مرا به خود مشغول می کرد : حس مفید بودن به صورت عینی می توانست مرا وادارد تا علی رغم خستگی جسمی مداوم، بی حوصلگی و عدم انگیزه زندگی از تلاش باز نایستم. اما به غیر از توجیه صرفاً اداری برای کاری که از من خواسته شده بود، تهیه این لیست در عمل به چه کاری می آمد ؟

برای آنکه تجربه ای که کسب کرده بودم این شانس را داشته باشد تا روزی برای کسی مفید واقع شود و به کاری آید، تصمیم گرفتم نام اثر را «راه کار های بررسی اجتماعی در کشور بربر ها» بگذارم، تا بررسی ام مشخصاً به سمتی که برایش در نظر داشتم، یعنی جهت گیری علمی سوق یابد. وقتی از پاریس به میان قبیله ای آفریقایی که باید مورد بررسی قرار گیرد رویم، چه باید کرد ؟

در نظر داشتم دست به یک وقایع نگاری جدی، کارشناسانه و خشک - یعنی در یک کلمه «علمی» بزنم، مشکلات مادی و فکری ای در سر راهم قرار گرفت و راه حل هایی برای آنها یافتم و سپس راه حل ها را بازبینی مجدد کردم. اما برای بازیابی خاطرات آفریقا (که تنها ۵ سال از وقوع آن ها گذشته بود) ابتدا لازم بود با مشقت خاطرات و جراحات های داغ گذشته نزدیک را از خود دور سازم. هنگامی که پوسته خاطرات نزدیک کنار رفت چشمه روشن و زلال یادمانده های گذشته فوراً کشید و با سیلانی که هیچ چیز مانع پیش روی اش نبود به جلو رفت...

تا چند روز این گذشته مانند پرده ای که زمان حاضر را می پوشاند فضای خفقان آوری بوجود آورد : از ورای آن مجدداً به تنفس پرداختم. اما زمانی که خواستم قسمت آخر کارم را جمع بندی کنم، مجدداً همه چیز در هم آمیخت و رشته ها در هم پیچید: از یک سو رشته مشاهدات علمی که به خیال خود عینی بودند و از سوی دیگر، شناخت ناشی از زندگی و سرشار از شور انسانها و شرایط زیستشان...

بر اساس راحت طلبی متداول در شیوه کار دانشگاهی و به دلیل میل به راضی کردن افرادی که قرار بود متن خویش را برایشان ارسال کنم، تلاش کردم تا مانع از تداخل این دو جهت گیری متفاوت شوم - اما قادر نشدم خود را مجاب سازم که می بایست آن دو را کاملاً مجزا نمود. به نظرم می آمد (و هنوز هم بیش از پیش بر این باورم) که برای سخنوری

در رابطه با علوم انسانی جمع آوری اطلاعات صرف کافی نیست و یک تجربه واقعا زندگی شده، عمیق و چند وجهی جوهر واقعی شناخت نوع بشر را تشکیل می دهد: تنها با زندگی کردن وقایع است که قانع می شویم که پدیده هایی که زندگی کرده ایم کلید شناخت پدیده های مشاهده شده را به دستمان می دهند... تنها افراد نادری که دارای روح سرکشی باشند قادرند گاه، تجربه دیگران را درک کنند، اما اکثر افراد تنها آنچه را می شناسند و درک می کنند که خود انجام داده و شخصا و با دقت زندگی کرده و فراگرفته اند. برعکس این امر هم صادق است، هر کس که می خواهد خود را خوب بشناسد، می بایست بتواند تجربه شخصی خود را با نگاه یک بیگانه به تماشا نشیند. اگر می توانستیم به چنین شیوه ای و با در نظر گرفتن دو مرجع عمل کنیم، شاید جلوی اشتباهات فاحشی گرفته می شد.

باری، هنگامی که صفحه آخر متن خود را به پایان رساندم با اندک بار خاطری متوجه شدم که از جهتی با آنچه می خواستم (یعنی انتقال شیوه ای از فراگیری حرفه ام به دیگران) منطبق است، اما با آنچه از من خواسته شده است همخوانی ندارد: گزارشی برای یک مجله علمی بین المللی. بعد از حذف برخی فصل ها که به نظرم خیلی زنده می آمد، دست نوشته را به باجه پست بردم، و بقیه نوشته به داخل کشوی میزی رفت و همانجا باقی ماند.

هنگامی که قرار شد دو دیدگاه متفاوت از یک گذشته واحد را با هم رویارو سازم، هدف من باز تعریف نوعی از آموزش در زمینه علوم انسانی بود. این نوع از آموزش را ابتدا از خلال برخی پدیده های مشاهده شده، دنبال کردم و سپس از ورای مجموعه ای از رویداد هایی که زندگی کرده بودم - دسته اول با دقتی بی خدشه و عدم جانبداری دنبال شده بود و دسته دوم پدیده ها با شور و احساس زندگی شده و هیچ آدابی و ترتیبی برای آنها در نظر گرفته نشده بود.

مشاهده یک تمدن، و مشاهده خویشتن در زمانی که به تماشای آن نشسته ایم دو امر مجزا می باشند: بین سال های ۱۹۳۴ تا ۱۹۴۰، من تنها به آنچه می دیدم توجه داشتم و می خواستم به بهترین وجهی که می توانم تشریحش کنم، اما چند سال بعد مجبور به بازگشت به خویش شدم، امری که بدون آن هیچ مشاهده واقعی ای میسر نیست و هر جامعه شناسی باید یک روز انجام دهد. جامعه شناسی به چه معناست؟ مردم شناسی چه مفهومی دارد؟ در وهله اول زیر سوال بردن اساس زندگی فردی که خود را وقف شناخت آن کرده است. تنها پس از این زیر سوال بردن است که می توان عملکرد یک تمدن را نظاره کرد، و متوجه شد چه چیز هایی در آن تمدن قادر خواهند بود در مقابل تکان های ناشی از جریان زندگی مقاومت کنند - مشاهده علف هایی که در جریان فشار آب خم شده اما بر زمین می مانند و آن هایی که ریشه کن می شوند.

هنگامی که گذار بین «اندیشه وحشی» (چنانچه کلود لوی استراس می گوید) و «اندیشه مدرن» را بررسی می کنیم، متوجه می شویم که علمی که به آن ها دقیق اطلاق می شود و علوم انسانی در دوسوی کاملاً متقابل رشد کرده اند. انسان وحشی می پنداشت که بخشی از جهان است و در آن نقش دارد، یک ستاره، یک حیوان معین، یک جهت گیری یا یکی از روز های هفته هیچ کدام با سرنوشت وی و با وجودش بیگانه نبود، تا این حد که مشخص کردن مرز بین خود و آن ها با قطعیت برایش دشوار می نمود (یاد آور شویم که هم اکنون نیز این نماد انسان وحشی بصورت وسیع در دوران ما و در پایتخت هایمان به چشم می خورد - کافی است به خوانندگان پر شمار طالع بینی از روی نجوم و ماه ها توجه کنید). بر عکس همین انسان (که از مرز های خویش با سیاره مریخ هم مطمئن نبود) بدون تردید خود را از جوهری متفاوت نسبت به افرادی که از قبیله او نبودند می شمرد.

کارشناسان فیزیک، شیمی و ستاره شناسی بی شک خود را از موضوع بررسی هایشان مجزا می دانند، امروز «انسان گرایان» خود را بخشی از جهان می دانند: در علمی که اصطلاحاً دقیق نام دارد، مثلاً وقتی یک پژوهشگر پدیده ای را با میکروسکوپ مشاهده می کند سه چیز مجزا وجود دارد: چشمان وی که مشاهده می کنند، ابزاری که از آن

استفاده می کند و موضوع مورد بررسی - و این عمل در فضای با شکوه سردی (که به آن فضا علمی گفته می شود) انجام می گیرد... در علوم انسانی ، بر عکس، مشاهده کننده، عینک هایی که بزرگ می کنند و میکروبی که روی شیشه دست و پا می زند تنها با دیواره هایی شکننده از هم سوا می شوند، و این در حالی است که «آزمایش» معمولاً همزمان با وقوع رویداد انجام می شود و میکروسکوپ ها را پر از گل و لای می کند و باکتری های عصبانی را بر سر و گردن آزمایش کنندگان می پاشاند.

این همبستگی اساسی بین مشاهده کننده و مشاهده شونده و کندی در درک آن به ما نشان می دهد چرا علوم انسانی بیش از دیگر علوم در یافتن لغت های مناسب و مشخص دچار دشواری شده است و بار گران گذشته را بر دوش کشیده است : می توان از شیمی و ستاره شناسی مدتها سخن راند بدون آنکه از کارشناسان شیمی و یا نجوم شناختی داشت - اما قبل از نگاشتن کلمه «مردم شناس» در زیر یک بررسی باید بسیار دقت کرد و تعریف مشخصی از آن ارائه داد.